

دارد اورا و سردستہ اش را و دوستش را می کشم، نزدیک را بہ گناہ دور می گیرم تا مطیع من شوید و میان شما مخالف و منازعہ گر نماید. من پسر زیاد و بہ او بیشتر از ہمہ همانندم کہ شباهت دایی و عموزادہ مرا از او جدا نکرده»

گوید: آنگاہ از بصرہ برون شد و برادرش عثمان بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفہ نهاد. مسلم بن عمرو باہلی و شریک بن اعور حارثی و اطرافیان و خاندان وی ہمراہش بودند، وقتی وارد کوفہ شد عمامہ ای سیاہ داشت و صورتش بستہ بود. مردم کہ از آمدن حسین خبر یافتہ بودند و منتظر آمدن وی بودند وقتی عبیداللہ آمد پنداشتند حسین است و برہر دستہ از مردم می گذشت بہ او سلام می گفتند و می گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای و نیکو آمدی» و از این حسن قبول کسان نسبت بہ حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عبیداللہ بن زیاد است»

گوید: چنان بود کہ هنگام حرکت شتابان آمدہ بود و با وی بیشتر از دہ و چند کس نبود، وقتی وارد قصر شد و مردم بدانستند کہ او عبیداللہ بن زیاد است سخت غمین و افسردہ شدند. عبیداللہ نیز از آنچه از مردم شنیدہ بود بہ خشم آمدہ بود و گفت: «چرا ایذان را چنین می بینیم»

ابی و داک گوید: وقتی عبیداللہ وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فرامہ آمدند، برون آمد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاہ گفت: «اما بعد: امیر مؤمنان کہ خدایش قرین صلاح بدارد مرا بہ شہر و مرز شما گذاشتہ و دستور دادہ با ستمدینہ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دہم، با فرمانبر و مطیعان نیکی کنم و با مشکوک و نافرمانان سختی کنم. دربارہ شما از دستور وی تبعیت می کنم و گفته اش را اجرایی کنم بانیکو کار و مطیعان چون پدر مہربانم، اما تازیانہ و شمشیرم برضد کسی است کہ دستورم را بگذارد و باگفتہ ام مخالفت کند:

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»
 گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت ببری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دست او مخالفت مانکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خویش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیر مؤمنان یافت شود که به ما خیر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زارد تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامه یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعور که شیعه علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریک بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم.»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچه نفشار بمنی برگرفت و به سر پیچید و بر استر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطافه‌ایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بروی خود و کسانش بست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا بہ خدا سوی دیگر رو کہ من امانت خویش را بہ تو تسلیم نمی کنم و بہ کشتنت حاجت ندارم» اما عبیداللہ باوی سخن نمی کرد. آنگاہ عبیداللہ نزدیک شد نعمان از میان دو بالکن قصر بہ پایین خم شد و عبیداللہ با او سخن کرد و گفت: «در بگشای کہ خدایت گشایش ندهد کہ شب دراز بودہ» و یکی از پشت سر او بشنید و سوی جمع رفت و گفت: «ای قوم قسم بہ آنکس کہ خدایی جز او نیست این پسر مرجانہ است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان در گشود و عبیداللہ در آمد و در را بہ روی مردم بستند کہ پراکنده شدند.

صبحگاہان عبیداللہ بہ منبر نشست و گفت: «ای مردم می دانم کہ کسانی کہ دشمن حسین بودہ اند وقتی پنداشتند حسین است کہ وارد شہر شدہ و بر آن تسلط یافتہ بہ دنبال من آمدند و اطاعت نمودند بہ خدا هیچیک از شما را شناختم.»

گوید: «آنگاہ از منبر فرود آمد و خبر یافت کہ مسلم بن عقیل یک شب پیش از او آمدہ و در کوفہ است.»

گوید: پس یکی را کہ وابستہ بنی تمیم بود خواست و مالی بدو داد و گفت: «بہ شیعہ گری تظاهر کن و این مال را بہ آنها بدہ و پیش ہانی و مسلم روو بہ نزد ہانی جای گیر.»

پس آن کس پیش ہانی آمد و گفت کہ شیعہ است و مالی ہمراہ دارد.

گوید: وقتی شریک بن اعور آمد بیمار بود، بہ ہانی گفت: «بہ مسلم بگو پیش من باشد کہ عبیداللہ بہ عیادت من می آید.»

و ہم شریک بہ مسلم گفت: «اگر عبیداللہ را بہ دسترس تو بیارم اورا باشمشیر می زنی؟»

گفت: «بہ خدا آری»

گوید: عبیداللہ در خانہ ہانی بہ عیادت شریک آمد. شریک بہ مسلم گفتہ بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آیم دهید، بیا و عبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بر بستر شریک نشسته بود و مهران بالای سرش ایستاده بود. شریک گفت: «آیم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و باز گشت.

بار دیگر شریک گفت: «آیم دهید» و بار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آیم دهید و گرچه مایه مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریک گفت: «ای امیر می‌خواهم با تو وصیت کنم»

گفت: «پیش تو باز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب برد و گفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریک را حرمت داشتم و در خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: و چون عبیدالله باز گشت اساء بن خارجه و محمد بن اشعث را پیش

خواند و گفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامد امانش

دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند و او را بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشم»

اما چندان اصرار کردند تا او را بیاوردند. عبیدالله خطبه جمعه می‌گفت، هانی

در مجلس نشست، گیسوان خود را از دو طرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت و وارد شد و سلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همه شیعیان را

بکشت مگر پدر تو و حجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکومی داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد و چون هانی او را بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو بر نمی‌گیرم، تو و کسانی در امانید هر کسجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله بکه خورد و مهران که بر سر وی ایستاده بود و عصابی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بنده بافنده ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصارا بینداخت و دو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگه‌داشت، عبیدالله عصارا برگرفت و به صورت هانی کوفت، آهن عصا در آمد و به دیوار فرورفت و چندان به صورت او زد که بینی و پیشانی‌ش بشکست. مردم سرو صدارا شنیدند و خبر به طایفه مذحج رسید که بیامدند و خانه را در میان گرفتند.

عبیدالله بگفت ناهانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آرد که برفت و بیاورد او را پیش هانی فرستاد، نگهبانی را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگواگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بسدی دیدم.»

گفت: «نمی پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگویی.»

گوید: پس شریح برون شد و عبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مدحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید و مایه زحمت خودتان و بارانان اشوید»، پس آنها برفتند.

ابی الوداك گوید: شریک بن اعور پیش هانی بن عروه مرادی منزل گرفت. شریک شیعه بود و همراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم بن عقیل از آمدن عبیدالله و سخنانی که گفته بود و سختی ای که با سردسته ها و مردم کرده بود، خبر یافت و از خانه مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد و سوی خانه هانی رفت و وارد شد و کس پیش هانی فرستاد که برون آید.

گوید: هانی برون شد و چون او را بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده ام که پناهم دهی و مهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه ام نشده بودی و اعتماد نکرده بودی خوش داشتم و از تومی خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است و کسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانه هانی پیش وی رفت و آمد داشتند.

گوید: ابن زباد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و باران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنان از آن کمک گیرید، به آنها بگو که از آنهایی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو» گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجه اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد و شنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد» پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بنده خدا من یکی از مردم شام، وابسته ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینک سه هزار درم آورده ام تا یکی از آنها را که شنیده ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می گیرد بینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند. هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می شناسد، پیش تو آمده ام که این مال را بگیری و مرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیله تو یاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته ای از بیم و سطوت این جبار». آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیک خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانه مسلم می رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عید الله بن زیاد به عبادت وی آمد. عماره بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است،

اینک که خدا اورا به دسترس تو آورده خویش بریز.»

هانی گفته بود: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.»

گوید: یک هفته بگذشت که شریک بن اعور بیمار شد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگر محترم بود و در کار شیعہ گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش او فرستاد که امشب به نزد تومی آیم.

گوید: شریک به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست یا و خویش بریز و برود در قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این روزها از این بیماری بهی یافتم سوی بصره روم و مشکل آنرا از پیش تو بردارم.»

گوید: و چون شب در آمد و عبیدالله به عیادت شریک آمد، مسلم برخاست که در آید که شریک گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.» گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد و بنشست، از بیماری شریک پرسید و گفت: «چطوری و کی بیار شدی؟» و چون پرسشهای وی دراز شد و شریک دید مسلم نیامد ترسید فرصت از دست برود و می‌گفت: «در انتظار چیستید که به سملی درود نمی‌گویید! آیم دهید اگر چه جانم در آید»، این را دوبار یاسه بار گفت.

عبیدالله که متوجه نشده بود گفت: «چه می‌گوید؟ به نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، آری از سحر گاه تا کنون کارش همین است.»

آنگاه عبیدالله برخاست و برفت و مسلم بیامد. شریک گفت: «چرا خویش را را نریختی؟»

گفت: «به دو سبب، یکی این که هانی خوش نداشت که در خانه او کشته شود،

دیگر حدیثی که مردم از پیمبر خدا آورده اند که ایمان، غافل کشی را روا نمی‌دارد و

مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر او را کشته بودی فاسق بد کاره‌ای را کشته بودی ولی خوش نداشتم در خانه من کشته شود.»
 گوید: شریک بن اعور سه روز دیگر زنده بود پس از آن بمرد و ابن زیاد بیامد و بر او نماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن زیاد مسلم و هانی را بکشت بدو گفتند: «سخنانی که شریک هنگام بیماری می گفت، مسلم را ترغیب می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد». عبیدالله گفت: «به خدا هرگز بر جنازه یکی از مردم عراق نماز نخواهم کرد، به خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریک را می شکافتم».

گوید: معقل غلام ابن زیاد که وی را با مال سوی مسلم بن عقیل و یارانش فرستاده بود چند روزی پیش مسلم بن عوسجه رفت و آمد داشت که او را پیش مسلم بن عقیل برد، پس از مرگ شریک او را پیش مسلم برد و خبر وی را به تمام بگفت، مسلم از او بیعت گرفت و به ابو تمامه صابدی دستور داد که مالی را که آورده بود گرفت که اموال جمع را و کمکی که به همدیگر می کردند او می گرفت و برای آنها اسلحه می خرید که در این کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن مرد پیوسته پیش آنها می آمد، نخستین آینده بود و آخرین رونده و اخبار - شان را می شنید و از اسرارشان آگاه می شد آنگاه می رفت و همه را به گوش ابن زیاد می خواند. گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش او منزل گرفت از رفت و آمد باز ماند و بیماری نمود و بیرون نمی رفت.

ابن زیاد به همنشینان خویش گفت: «چرا هانی را نمی بینم؟» گفتند: «بیمار است.» گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عبادتش کرده بودم.»

مجالد بن سعید گوید: عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را خواست. ابو محنف از گفته حسن بن عقبه مرادی آورده که عمرو بن حجاج زبیدی را نیز همراه آنها کرد.

وهم ابو محنف از گفته ابی الوداك آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی بن عروه بود و مادر یحیی بن هانی بود

گوید: عیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح ندارد نمی دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده ام بهی یافته و بر در خانه خود می نشیند ببینیدش و بگوئید تکلیفی را که بر عهده دارد و انگذارد که خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو کس (با سه کس) پیش هانی رفتند و شامگاهی او را بدیدند که بر در خانه اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی آیی؟»

گفت: «بیماری نمی گذارد»

گفتند: «به او گفته اند که هر شب بر در خانه خویش می نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره گیری را تحمل نمی کند، ترا به خدا با ما بر نشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست و بپوشید و استری خواست و بر نشست و چون نزدیک قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بوده خاطرش گذشت و به حسان بن اسماء بن خارجه گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا عمو جان درباره تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خوبستن را آشفته می داری؟»

گویند: اسماء نمی دانسته بود عیدالله او را برای چه فرستاده اما محمد می دانسته بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز با آنها برفت و چون پدیدار شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: در آن وقت عیدالله با ام نافع دختر عماره بن عقبه عروسی می کرد.

گوید: و چون هانی به ابن زیاد نزدیک شد که شریح قاضی نیز نزد وی نشسته بود بدو نگر بست و شعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گگوید: وچنان بود که ابن زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می داشت و ملاطفت می کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای هانی! ابن کارها چیست که در خانه هایت برضد امیر مؤمنان و عاقله مسلمانان می کنی، مسلم بن عقیل را آورده ای و در خانه خویش جا داده ای و در خانه های اطراف خویش سلاح و مرد برای وی فراهم آورده ای و پنداری که ابن قضیه از من نهان می ماند.»

گفت: «چنین نکرده ام و مسلم به نزد من نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده ای.»

گفت: «نکرده ام.»

گفت: «چرا.»

گویده و چون این سخن مکرر شد، هانی از اصرار او انکار خویش نگشت، ابن زیاد، عاقل، همان خبر گیر را خواست که بیامد و پیش او بایستاد. به هانی گفت: «این رامی شناسی؟»

گفت: «بله» و بدانت که خبر گیر آنها بوده و اخبارشان را برای ابن زیاد آورده و لختی در خویش فرورفت. آنگاه دل گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو و گفتارم را راست شمار به خدا با تو دروغ نمی گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من اورا به خانام دعوت نکردم و از کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بس در خانام نشسته دیدم و از من خواست که آنجا منزل بگیرد، شرم کردم که پذیرمش و حرمت زده شدم و او را به خانه خویش راه دادم و مهمان کردم و پناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته ای، اکنون پیمان مؤکد می کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی خواهم اگر خواهی گروگانی به تودهم که به دست داشته باشی تا پیش توباز

گردم و پیش اوروم و بگویم از خانہام به هر کجا می خواهد برود و از حرمت زدگی در آیم و از پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز اورا پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که اورا بکشی؟»

گفت: «به خدا باید اورا پیش من آری.»

گفت: «به خدا اورا نخواهم آورد.»

گوید: «و چون سخن در میانہ بسیار شد مسلم بن عمر و باہلی در کوفہ جز او شامی و بصری نبود۔ کہ سرسختی و لجاجت ہانی را در مقابل ابن زیاد در مورد تسلیم مسلم بدید بہ پاخت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد اورا بہ من واگذار تا با او سخن کنم.»

آنکھ بہ ہانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: ہانی برخواست و وی را بہ گوشہ ای برد کہ خلوت بود، اما نزدیک ابن زیاد بودند چنانکہ می دیدشان و اگر صدا بلند می کردند گفتگویشان را می شنید و چون آہستہ سخن می کردند از او مکتوم می ماند. آنکھ مسلم بہ ہانی گفت: «تراہہ خدا خودت را بہ کشتن مده و قوم و عشیرہ ات را بہ بلیہ دچار مکن، بہ خدا دریغم می آید کہ کشتہ شوی۔ ہانی می پنداشت کہ عشیرہ او جنبش می کنند۔ این مرد عموزادہ این قوم است، اورا نمی کشند و زیانش نمی زنند اورا بہ ابن زیاد بدہ کہ بہ سبب آن خواری و کاستی نمی گیری، اورا بہ حاکم می دہی.»

گفت: «چرا، بہ خدا سبب این خوار و رسوامی شوم، مهمانم را تسلیم کنم و زند و سالم باشم و بشنوم و بینم و بازویم محکم باشد و یاران فراوان داشته باشم۔ بہ خدا اگر چیزی کمی نبودم و باوری نداشتم اورا تسلیم نمی کردم تا در کار دفاع از او جان بدهم»

مسلم اورا قسم می داد و ہانی می گفت: «نه بہ خدا هرگز اورا تسلیم نخواهم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» و چون اورا نزدیک

بروندگفت: «به خدا باید اورا بیاری و گرنہ گردنت را می زنم.»

گفت: «در این صورت بہ دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.»
می پنداشت کہ عشیرواش از او حمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می ترسانی؟»

آنگاہ گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

و چون نزدیکتر آوردند با چوب دستی بہ صورتش زدن گرفت و چندان بہ بینی و پیشانی و گونه های او زد کہ بنیش بشکست و خون بر چانہ وی روان شد و گوشت دو گونه و پیشانیش بر ریشش ریخت و چوب بشکست.

گوید: ہانی دست بہ طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را فرو کشید و مانع شد.

ابن زیاد گفت: «حروری شدی، خوبشتم را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت بر ما حلال شد. بگیردش و در یکی از اطاقهای خانہ بیندازید و در بر او ببندید و مراقب نھید» و چنین کردند.

گوید: پس اسماء بن خارجه بہ باخاست و گفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم، بہ ما گفتمی این مرد را پیش تو آریم و چون بیاوردیم و بہ نزد تو واردش کردیم صورتش را در ہم شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی و گفتمی کہ اورا خواهی کشت.»
عبید اللہ بن زیاد گفت: «تو هنوز اینجایی» و بگفت تا او را بگرفتند و آزار کردند، آنگاہ دست از او برداشتند و بہ زندانش کردند.

اما محمد بن اشعث گفت: «بہ ہر چہ رای امیر باشد بہ نفع ما باشد با ضررمان خشنودیم کہ امیر تادیب میکند.»

گوید: عمرو بن حجاج خبر یافت کہ ہانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان گرفت و گروہی بسیار با وی بود، آنگاہ ندا داد کہ من عمرو بن حجاجم و اینان یکہ سواران و بزرگان مذحجند. نہ از اطاعت بہ در رفته ایسم و نہ از

جماعت جدایی گرفته ایم، خبر یافته اند که یارشان را می کشند و این را بزرگ گرفته اند.»
 گوید: به عبیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بردند.»
 عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را بین آنگاه برون شو
 و به آنها بگو که زنده است و او را نکشته اند و تو او را دیده ای»
 گوید: شریح برفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می گفت:
 «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیره من مرده اند! دینداران
 کجا رفته اند! اهل شهر کجا رفته اند! نابود شده اند و مرا با دشمنان و پسر دشمنان
 و گذاشته اند! و خون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنیدم،
 من بیرون شدم اونیز از دنبال من آمد و گفت: ای شریح پندارم این صداهای
 مدحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می دهند»
 شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او
 را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می ایستاد. به خدا اگر
 او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم. وقتی پیش آنها
 رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنان را در باره یارگان بدانست مرا گفت:
 پیش او روم، برفتم و او را دیدم به من گفت: شما را بیم و بگویم او زنده است و
 خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و برفتند.

محمد بن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که
 مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با
 وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت
 خدای و طاعت پیشوایانان چنگ زید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود
 شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»

برادرت کسی است که بانوراست گوید و هر که اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاگران از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می گفتند: «ابن عقیل آمد» عیدالله باشتاب وارد قصر شد و دردار را بیست.

عبدالله بن حازم گوید: به خدا من فرستاده ابن عقیل سوی قصر بودم که بینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی او را زدند و بداشتند، بر اسبم نشستم و دیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند و بانگ می زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن عقیل رفتم و خبر را با وی بگفتم، به من گفت که باران او را ندا دهم که خانه ای اطراف وی از آنجا پر بود، هیجده هزار کس با او بیعت کرده بودند و چهار هزار کس در خانه ها بود، به من گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند و فراهم آمدند. مسلم، عیدالله بن عمرو بن عزیز کندی را سالار مردم ناحیه کنده و ربیعہ کرد و گفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم بن عوسجه اسدی را سالار مردم مدحج و اسد کرد و گفت: «با پیادگان برو که سالار آنها سی.» ابن ثمامه صامدی را سالار مردم تمیم زحندان کرد عباس بن جعدہ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد و چون ابن زیاد از آمدن وی خبر یافت به قصر پناه و درهار ایست.

عباس جدلی گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم یا مردم مراد پیش آمد و قصر را محاصره کرد، آنگاه مردم همدبگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذاشت که مسجد از کسان پر شد و بازار نیز، و همچنان تا شب می آمدند. کار بر عیدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز سی نگهبان و بیست کس از سران قوم و خاندان و غلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالای جماعت را می نگر بستند و بیم داشتند با سنگ بزنندشان و ناسزا گویند و عییدالله و پدرش را دشنام گویند.

گوید: عییدالله، کثیر بن شهاب حارثی را پیش خواند و دستور داد با پیروان خود از قبیله مذحج برود و در کوفه بگردد و مردم را از ابن عقیل بازدارد و از جنگ بترساند و از عقوبت حکومت بیمناک کند. محمد بن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیله کنده و حضرموت برود و برای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع بن شوره ذهلوی و شهبث بن ربیع تیمیمی و حجار بن ابجر عجلسی و شمر بن ذی الجوشن عامری نیز چنین دستور داد و دیگر سران قوم را پیش خویش نگاهداشت که از آنها کمک گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندک بود.

گوید: کثیر بن شهاب برون شد که کسان را از مسلم بن عقیل باز دارد. ابن جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود و با تنی چند از بنی فتیان آهنگ ابن عقیل داشت، پس او را بگرفت و پیش ابن زیاد برد که بدو گفت: «آهنگ تو داشتم»
ابن زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» و بگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمد بن اشعث نیز برفت و به نزدیک خانه های بنی عماره توقف کرد. عماره بن صلحب از دی بیامد که آهنگ ابن عقیل داشت و صلاح پوشیده بود، وی را گرفت و پیش ابن زیاد برد که او را بداشت.

گوید: مسلم بن عقیل از مسجد، عبدالرحمان بن شریح شبامی را به مقابله ابن اشعث فرستاد و چون ایی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن و عقب نشستن آغاز کرد. قعقاع بن شوره ذهلوی کس پیش محمد بن

اشعث فرستاد که از جانب عرار بر این عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش ابن‌زیاد رقت و چون کثیر بن شهاب و محمد وقعقاع و پیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم و نگهبانان و خاندان تو و غلامانت هستند، ما را به مقابلهٔ مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث‌بن ربیع بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن‌عقیل بودند و تا شبانگاه تکبیر می‌گفتند و بر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد و فراهمشان آورد و گفت: «از بالا بر مردم نودار شوید و به مطیعان و عدهٔ فزونی و حرمت دهید و عاصیان را از حرمان و عقوبت بترسانید و بگویید که سپاه از شام به مقابلهٔ ایشان حرکت کرد. است.»

عبدالله بن حازم کبیری از بنی کبیر ازدگوید: سران از بالا بر ما نودار شدند، کثیر بن شهاب پیش از همه آغاز کرد و تا نزدیک غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید و به کار شرشتاب میارید و خویشتان را به خطر گشته شدن میندازید، سپاههای یزید امیر مؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید و شبانگاه نروید باقیماندگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاوران را بی‌مقرری در نبرد گاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد و حاضر را به جای غایب، تا هیچکس از اهل عصبان نماند که وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند و چون کسان گفتارشان را شنیدند پراکنده‌گی گرفتند و رفتن آغاز کردند.

مجالد بن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می گفت: بیا برویم، آنها که می مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می آمد و می گفت: «فردا سپاه شام می رسد از جنگ و شرچه می خواهی بیا برویم» و او را می برد و همچنان پراکنده می شدند و از جای می رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب بگردن آنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید و چون دید که جز آن گروه کسی با وی نمانده برون شد، سوی کوچه های کنده رفت و چون به کوچه ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود و چون نیک نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می رفت و نمی دانست کجا می رود تا به خانه های بنی جبلة کنده رسید و پیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حنفری او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال با کسان برون شده بود و مادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن عقیل به آن زن سلام گفت که جواب او را بداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت و او را سیراب کرد

پس ابن عقیل بنشست وزن ظرف را برد و باز آمد و گفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و بیا

گفت: «از خدا بترس! سبحان‌الله‌ای بنده‌ی خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست و آنرا به توروا نمی‌دارم.»
 پس ابن‌عقیل برخاست و گفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل و عشیره ندارم. می‌خواهی کارنیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت: «ای بنده‌ی خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم‌بن‌عقیلم، این قوم با من دروغ گفتند و فریم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در آئی.»

گوید: «پس او را به خانه‌ی خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود و فرشی برای وی بگسترد و گفت شام بخورد که نخورد.»
 گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد و دید که به آن اطاق رفت و آمد بسیار می‌کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شك اندرم که خبری هست.»

گفت: «پسر کم از این در گذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی.»

گفت: «پسر کم آنچه را با تومی گویم با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد و قسه را با وی بگفت که بخفت و خاموش ماند.

گویند: وی از او باش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش می‌بخوارگی می‌کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت و ابن‌زیاد از جانب یاران ابن‌عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بیند؟» و چون نگریدستند کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت: «نیک بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله‌های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اما گاهی روشن می‌شد و گاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و پایین فرستادند تا به زمین رسید و آنرا در سایه‌های دور و نزدیک پیش بردند و رواق منبر را نیز روشن کردند و چون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت. یارانش نیز با وی رفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن نافع دستور داد که بانگ زد: هر یک از نگهبانان و سر دستگان و معتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامه نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند و تو بروی و در قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنانت به غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگویی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند و مراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ابن عقیل کم خردندان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را در خانه هر که ببایم حرمت خدا از او برداشته شود و هر که او را بیارد خونبهایش را بگیرد بندگان خدا از خدا بترسید و ملتزم طاعت و بیعت خویش باشید و خودتان را به خطر می‌فکنید. ای حصین بن تمیم اگر یکی از دربندهای کوفه

باز شود یا این مرد برون شود و او را پیش من نیاری. مادرت عزادارت شود، ترا به خانه های مردم کوفه تسلط دادم، مراقبان برده‌خانه گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی و درون آنرا بکاوتتا این مرد را پیش من آری.»

گوید: حصین سالار نگهبانان بود و از مردم بنی تمیم بود.

گوید: پس ابن زیاد فرود آمد و به درون رفت و برای عمرو بن حرث پرچمی بست و او را سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمد بن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: «آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.» آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسر آن پیر زن، بلال بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث رفت و به او خبر داد که ابن عقیل در خانه مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش آمد که به نزد ابن زیاد بود و آهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید که ابن عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد و گفت: «برخیز و هم اکنون او را بیار.»
قدامه بن سعید ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث برخاست که ابن عقیل را بیارد ابن زیاد کس پیش عمرو بن حرث فرستاد که در مسجد بود و نایب وی بود و گفت:
«شصت یا هفتاد کس با ابن اشعث بفرست که همگی از طایفه قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستد که دانسته بود هیچ قومی خوش ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان آنها بدست آرند.

گوید: پس عمرو بن عیدالله سلمی را با شصت یا هفتاد کس از قبیله قیس همراه وی فرستاد که سوی خانه ای رفتند که ابن عقیل آنجا بود که وقتی صدای سم

اسبان و صوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد و ضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه باز آمدند و باز حمله برد. ضربتی میان وی و بکیر بن حمران احمری رد و بدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد و ضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیک بود به شکمش فرو رود. و چون چنان دیدند بالای اطاق رفتند و او را سنگباران کردند. دسته‌های نی را آتش می‌زدند و از بالای اطاق بر او می‌افکندند و چون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد و با آنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما او به جنگ بود و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد

«هر کس روزی دچار شر می‌شود

«و گرم تلخ، به خنگ می‌آمیزد

«پرتو خورشید را پس آر که بایدار بمانی

«بیم دارم دروغم گویند یا فریم دهند.

محمد بن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند و خدعه نمی‌کنند و فریبت

نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تو اند و ترافی کشند و نمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود و تاب جنگ نداشت، نفسش گرفت و پشت

به دیوارخانه داد. محمد بن اشعث به وی نزدیک شد و گفت: «در امانی»

گفت: «در امانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن عقبیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی نهادم.»
 گوید: آنگاه استری آوردند و او را بر آن نشانند و به دورش فرام آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشک شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»
 محمد بن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»
 گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انالله و انالیه راجعون» و بگریست.

عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تومی جستی و بدو آن رسد که به تورا رسد نبایدش گریست.»
 گفت: «به خدا برای خودم نمی گیرم دریغگوی خویشتن نیستم که کشته می شوم، اگر چه هرگز در آرزوی هلاک خویش نبودام، اما برای کسانی می گیرم که سوی من می آیند، برای حسین و خاندان حسین می گیرم.»
 آنگاه روی به محمد بن اشعث کرد و گفت: «ای بنده خدا به خدا می بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خیری به نزد توهست، می توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می شود و این غم و اندوه که می بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن عقبیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می دانست که به سرف کشته شدن می رود، گفت با خاندان خویش باز گرد، مردم کوفه

فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تودروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به ابن‌زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حدیفه طایبی گوید (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایبی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین روو این نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن‌عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت»، گفت: «پس مر کوبم کو که مر کوبم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، بر نشین»
گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را را به خدا و امی گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانه هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عباس بن ابی‌شیبب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

«اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده هزار کس از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به تو رسید در کار آمدن شتاب کن که همه مردم با تو اند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن‌عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر

ابن عقیل را با ضربتی که ابن بکیر به او زده بود به ابن زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»
 محمد بن اشعث از کار خویش و امانی که به مسلم داده بود با وی سخن کرد.

عبدالله گفت: «امان دادن به توجه موبوط به ترا فرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که او را بیاری» و ابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن عقیل به در قصر رسید تشنه بود. بر در قصر کسانی در انتظار اجازه نشسته بودند که عماره بن عقبه بن ابی معیط و عمرو بن حرث و مسلم بن عمرو و کثیر بن شهاب از آن جمله بودند.

قدامة بن سعد گوید: وقتی مسلم بن عقیل به در قصر رسید کوزه آب خشکی آنجا بود و گفت: «از این آب به من بدهید.»

مسلم بن عمرو گفت: «می بینی خیلی خنک است، به خدا از آن يك قطره نخواهی چشید تا در آتش جهنم آب جوشان بجوشی.»

ابن عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تو منکر حق بودی آنرا شناخته بود و وقتی با پیشو ادغلی می کردی نیکخواه وی بود و وقتی عصیان و مخالفت می کردی او شنوا و فرمانبر پیشوا بود، من مسلم بن عمرو باهلم»

ابن عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفا کار و خشن و سنگدلی، تو ای پسر باهله بیشتر از من شایسته جاوید بودن در آتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل بنشست و به دیوار تکیه داد

قدامة بن سعد گوید: عمرو بن حرث غلام خویش را فرستاد که کوزه آبسی بیاورد و بدو نوشانید.

سعید بن مدرک بن عماره گوید: عماره بن عقبه غلام خویش را که قیس نام داشت